

این منِ فاشناس

نویسنده: محمد علی نعمتی

انتشارات آرمان رشد

۱۳۹۸

مقدمه

انعکاس

این منِ ناشناس

خطوط بی مفهوم

دین

شرم قجری

صفرهای مرگبار

تقدیم به همه آن‌هایی که باور داشتند نوشته‌هایم
ارزش ارائه دارد و همچنین تقدیم به آنانی که
غیر از این می‌اندیشیدند ولی برایم آرزوی
موفقیت می‌کردند.

مقدمه

تاکنون تعاریف بسیاری برای داستان شده ولی معتقدم داستان چیدمانی از موقعیت‌ها و آدم‌ها در بستر زمان است به گونه‌ای که نگاه‌ها را مجذوب خود می‌کند و نویسنده سعی دارد ترکیبی از این دو عنصر را بیافریند و بُعد فراخوانی به نگاه‌ها بزند و وعدهٔ شوریده شدن به آن‌ها بدهد. امیدوارم نوشته‌هایم مشمول این دیدگاه باشد.

انعکاس

نزدیک یک سال است که در فروشگاه بزرگی کار می‌کنم. چم و خم کار دستم آمده و قیمت خیلی از اجناس را حفظ شدم و به محض گران شدن آن‌ها نرخ‌های جدید را به ذهن می‌سپارم. صاحب‌کارم «آقای جابری» از همین فروشگاه که «از شیر مرغ تا جان آدمیزاد» در آن پیدا می‌شود هر روز به اندازه یک ماه دستمزد من پول به جیب می‌زند. او پنجاه و چند ساله است و هشت و نیم، نه صبح با شکم گنده و سر تاسش پیدایش می‌شود. اول صبح که می‌بینمش با دستی که روی سینه می‌گذارم، خم می‌شوم و سلام عرض می‌کنم تا در امتداد غبغب آویزانش دو سانتی سرش را پایین بیاورد. سپس پشت میزش می‌لمد، سیگار می‌کشد، تخمه می‌شکند و تلویزیون نگاه می‌

کند. خیلی مواظبم آقای جابری را راضی نگه دارم؛ تند و تیز می چرخم و همه جا را تمیز و اجناس را گردگیری می کنم و چیزهایی که مشتری ها جابه جا کردند را سر جایشان می گذارم. تلویزیونِ اینجا یک ال سی دی بزرگ است که وقت خاموش بودنش کل فروشگاه در آن دیده می شود؛ اما الان روشن است و واعظی سخنرانی می کند: «ماندن در درجه ۰ انسانی آسان نیست. ستون استوانه ای شکل شیشه ای که قطرش اندازه ۰ آغوش ما است را تجسم کنید که دست ها و پاهایمان را دور آن حلقه کرده ایم. اگر ذره ای سستی کنیم به پایین تر می لغزیم و به درجه حیوانی می رسیم.»

واعظ درست می گوید ولی حتماً «نفسش از جای گرم در می آمد» البته حرف حق تلخ است. ظاهراً

حال جابری هم مثل من است چون کانال را
عوض کرده و برنامهٔ راز بقا را از شبکهٔ
دیگری تماشا می‌کند. کروکودیلی پنج متری
گوزنی را خورده و زیر آفتاب لمیده و دهان
بزرگش را باز نگه داشته است. پرنده‌ای تند و تیز
داخل دهان او می‌چرخد و خرده‌های گوشت را
از لای دندان‌هایش بیرون می‌آورد.
در یک صحنه دیگر تعدادی کفتار گله
گورخرها را دنبال می‌کنند. کره‌ای از گله جدا
می‌افتد و کفتارها دوره‌اش کرده و به طرز
وحشتناکی تکه پاره‌اش می‌کنند؛ گورخرهای
دیگر جز نگاه کردن کار دیگری از دستشان بر
نمی‌آید و در آخر هم به راه خودشان ادامه می
دهند. آقای جابری هوای ازدواج مجدد به سرش
زده است؛ «خانم شایان» بیوه سی و چند ساله

خوش بر و رویی چند ماهیست که همراه دختر
پنج سالهٔ ملیح و شیرینش «آتوسا» یکی از
واحدهای همین فروشگاه متعلق به آقای جابری
را اجاره کرده است. خانم شایان یک بار به قصد
آقای جابری و یک بار به خودش بسیار محترمانه
جواب رد داده ولی آقای جابری بدجوری
گلوش پیش او گیر کرده و فکر ازدواج از
ذهنش بیرون نمی رود. مطمئنم همین حالا که
دارد به تلویزیون نگاه می کند به فکر خانم شایان
است. تلویزیون یک مار زنگی را در شن زارها
نشان می دهد که در کمین مارمولکی است ولی
در دو حمله مارمولک با زرنگی از دست مار
فرار می کند. حتماً گلوی مار هم پیش مارمولک
گیر کرده و دست بردار نیست. مار خودش را در
شن ها مخفی می کند و دم چرب و بودارش را

بیرون می گذارد. حشره‌ای روی دم مار می نشیند
و مارمولک برای گرفتن حشره به مار نزدیک می
شود و ناگهان مار از لای شن و ماسه‌ها بیرون می
آید و مارمولک را شکار می کند. آقای جابری
یک دفعه گوشی را بر می دارد و شماره‌ای می
گیرد.

- سلام خانم شایان! شما خویین؟ گوشی رو می
دین به آتوسا جون؟!
بعد کمی منتظر می ماند.

- سلام آتو کوچولوی خوشگل من! خوبی عمو
جون؟ بین یه عروسکایی آوردم مثل خودت
هستن؛ اصلاً انگار از روی تو ساختنشون بیا
هر کدوم رو دوس داری بردار.

صدای جیغ آتوسا که از مادر می خواهد به
فروشگاه بیایند از گوشی شنیده می شود و دوباره

خانم شایان چیزهایی می گوید و آقای جابری فقط گوش می دهد.

- این حرفا چیه خانم شایان! آتوسا هم عین بچه ُ خودمه. اون خیلی تنها و بدون هم بازیه. یه عروسک که قابلی نداره!

چند دقیقه بعد مادر و دختر در فروشگاه پیدایشان می شود. آتوسا با عروسک هایی که واقعاً شبیه اش هستند مشغول بازی می شود و من هم آن نزدیکی ها گوش هایم را تیز می کنم.

- واقعاً نمی دونم خانم شایان چرا نمی خواین تمام اسباب بازیای این فروشگاه و هرچی توش هست مال آتوسا و شما بشه!

خانم شایان خجالت می کشد و کمی رنگ به رنگ می شود.

شما لطف دارین آقای جابری! من می خوام همه وقت و تمرکز رو روی درست تربیت کردن آتوسا بذارم. همه دار و ندارم همین بچه س.

- حرفتون متین! حس مادرانه تون قابل ستایشه

پس با تنهایی چی کار می کنین؟ حیف شما

نیست که تو این سن تنها باشین؟ البته کلی می گم

فکر نکنین سنگ خودم رو به سینه می زنم! خدا

شاهده به خاطر خودتون می گم!

آقای جابری باور کنین همین آتوسا همه ُ

تنهاییم رو پر کرده.

از آن ها دور می شوم و سراغ چند مشتری می روم

تا کارشان را راه بیندازم. مدتی طول کشید تا

مشتری ها خریدشان را کردند. بعد هم خانم

شایان و آتوسا رفتند. آقای جابری بدجوری رو

به تلویزیون ماتش برده بود و حتی پلک هم نمی

زد حتماً دوباره جواب رد شنیده بود. نکند سخته کرده باشد! می ترسم آخر این خانم شایان با آن دلبری و سنگدلی اش اوستای ما را به کشتن بدهد. نزدیک تر می شوم. یکی از عروسک های شبیه آتوسا را چنان در مُشتش فشار داده که بعید است به شکل اولش برگردد. این بار برنامه ُ راز بقا شیرها را نشان می دهد و گوینده می گوید:

« گاهی شیر نر برای به دست آوردن شیر ماده و راضی کردنش برای جفت گیری توله های شیر ماده را بی رحمانه می کشد.» ترس همه ُ وجودم را فرا می گیرد ولی فقط نگاه می کنم و کاری از دستم بر نمی آید. بهتر است دیگر در این موضوع کنجکاوی نکنم. به یاد صحبت های واعظی می افتم که همین چند لحظه پیش از تلویزیون پخش می شد و از لغزیدن انسان در یک ستون شیشه ای

برای نزول انسانیت و اخلاق انسانی حرف می
زد...

این منِ ناشناس

در مدت سه روز ۳۰ متر کاشی‌ای که مورد پسند صاحبش نبود را کندم و برای نصب فنی و مجدد کاشی‌های جدید مهندس را چنان توجیه کردم که حرفی برای گفتن نداشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب؛ اوستا! هر گلی زدی به سر خودت زدی؛ کاشیای جدید متری ۶۰۰ هزار تومن خریداری شده.

به سرعت در ذهنم ۶۰۰ هزار تومان را ضربدر ۳۰ کردم و با تعجب ناخودآگاه زمزمه کردم: «هیجده میلیون تومن!» و بعد پرسیدم:

کاشیایی که گندم متری چند بودن؟

- اونا دور و بر ۵۰۰ هزار تومن بودن. اوس

عباس! طرف چهار میلیارد پول آپارتمان داده

اصلاً ۲۰ میلیون برایش پول خورده. سی و پنج سال
بیشتر نداره و وارد کنندهٔ لوازم آرایش. از
کاشیایی که ما کار کردیم خوشش نیومد و
خودش ۲۰ تومن دیگه پیاده شد تا مدل
دلخواهش رو بگیره.

یک دفعه سرم درد گرفت و شروع به گیج
خوردن کرد که مهندس سریع شانه‌ام را گرفت.
من با چهل و دو سال سن فقط ۲۰ میلیون پول پیش
خانه و یک پراید قراضه داشتم.

- چیه اوس عباس؟! حالت خوبه؟ چرا رنگت
پریده؟

هیچی مهندس طوری نیست.

- روزه‌ای؟

راستش نه؛ روزایی که کار می‌کنم روزه نمی
گیرم.

- کار خوبی می کنی. پس من کاشیای جدید رو
می دم بالا بیارن.

مهندس می خواست برود که پرسیدم:

راستی مهندس! یه سؤالی داشتم. این مش رضا

مگه سر کار گرتون نیست؟

- چرا چطور مگه؟

آخ تا جایی که می دونم سر کار گر وظیفش

سرکشی به کل کارگاست و کار نمی کنه اونم

کارای سخت ولی هروقت مش رضا رو دیدم یا

کامیون پُر می کنه یا فرغون می کِشه یا کلنگ می

زنه. بدبخت دو پاره استخونه فکر کنم روزه هم

باشه!

- آره؛ اوس عباس! روزه بودنش که حتمیه. غصه

شو نخور اون می میره واسه خرچمالی؛ راحتی

براش حرومه. ما هم که دوشش داریم مطابق

میلش عمل می کنیم. دوازده ساله با ما کار می کنه.

چی داری می گی مهندس! مگه می شه؟

- آره می شه؛ یعنی شده حالا سر فرصت برات

تعریف می کنم.

مهندس رفت و من هنوز فکرم مشغول بود. داخل

حمام رفتم و آخرین کاشی ها را با احتیاط کردم.

مهندس گفته بود به ازای هر کاشی که سالم از

دیوار جدا کنم پنج هزار تومان می دهد. آخرین

کاشی ها را که می کردم مش رضا با یک کارتن

کاشی نفس نفس زنان از جلوی حمام رد شد.

کاشی ها سه طبقه پایین تر بودند. حدس زدم حتماً

چند نفر در مسیر راه پله ایستادند و دست به دست

آنها را بالا می دهند ولی پنج دقیقه ای طول

کشید تا دوباره مش رضا با یک کارتن دیگر

پیدایش شد. فهمیدم تنهاست و قرار است ۳۰ متر
کاشی را خودش بالا بیاورد. حالا قضیه ُ مش
رضا برایم معما شده بود. جلوی حمام ایستادم.
دوباره نفس زنان آمد و درحالی که عرق از سر و
صورتش می ریخت خسته نباشیدی گفت و خم
شد تا کاشی را روی زمین بگذارد. به قدری لاغر
بود که ردّ دنده هایش از روی پیراهن پیدا بود و
می شد آن ها را شمرد. کمر بند شلوار کارش را تا
سوراخ آخر کشیده بود ولی باز هم ۳۰ سانتی
آویزان بود. مثل مورچه های کارگر می خواست
برود کارتن دیگری بیاورد که بازوی استخوانی
اش را گرفتم و گفتم:

- وایسا بینم مش رضا!

در آن لحظه دستمالی از جیب در آورد و عرق
سر و صورتش را پاک کرد.

جونم اوس عباس! امری باشه؟

- می گم روزه‌ای؟

چطور مگه؟

بله؛ خودش بود. حتی نمی خواست روزه‌داری اش

ریا بشود. یک مرتبه بی اختیار صدایم بالا رفت.

- بهت گفتم روزه‌ای یا نه؟

مش رضا هم از تغییر رفتار من شگفت زده شد.

مگه چیه اوستا جون! بله؛ اگه خدا قبول کنه روزه

گرفتم.

یک دفعه از ذهنم گذشت، نکند مش رضا مثل

بیماران سادیسمی که خودزنی می کنند به نوعی

خودآزاری روانی مبتلا باشد؟ هرچند این فکر با

مؤمن بودنش جور در نمی آمد!

- بینم مش رضا یه سوالی داشتم.

اگه سؤالت کوتاهه بپرس و الا من رواز کار
نداز که مثلاً روزم و دارم مزد می گیرم.

- مش رضا! کار خوبه سخت باشه یا راحت؟ مثلاً
خوبه تا غروب کلنگ بزنی ۴۰ تومن بگیری یا
نگهبانِ جایی باشی و همین پول رو بگیری؟
مش رضا با شنیدن این حرف به من خیره شد.
خب؛ معلومه مرد مؤمن! خوبه که راحت باشی
تا جون بگنی.

- ولی مهندس می گه تو عاشق کارای سخت و
جون کنونی.

دوباره خیره خیره به من نگاه کرد و پوزخندی زد.

اصلاً چی شد که مهندس این حرفا رو زد؟

با این سؤالی مش رضا کمی غافل گیر شدم.

- راستش پرسیدم اگه مش رضا سرکار گره چرا

هرچی کار ساخته مال اونه؟

دوباره کمی به من نگاه کرد و بعد خندید و
در حالی که می‌رفت، گفت:
کارتِ رو بکن اوس عباس!
دیدن قامتش از پشت با آن شانه‌های کم‌عرض و
گردن لاغر باز دیوانه‌ام کرد. دنبالش رفتم و بی
اختیار با صدای بلند و لحنی نامتعارف مانع
رفتنش شدم.

- وایسا بینیم بابا مگه اینجا بالابر نداره!
داره ولی زیر کاره.

- خب! هفت، هشت نفر بیان کمکت. من الان
به مهندس می‌گم.

نگو اوستا جون! اون به حرفت گوش نمی‌ده.
در حالی که گوشی تلفنم را در می‌آوردم، گفتم:
- چی می‌گی؟ مگه با اونه!

دستم را گرفت تا نتوانم زنگ بزنم.

زنگ نزن اوستا! اینجا از قصد به من کار سخت
می‌دن. به حرفم گوش کن! ممنون که به فکر
منی.

دوباره برای لحظاتی نگاه‌های معناداری به من
کرد.

- خب؛ مگه آزار دارن! خیلی جوونی یا قُل
چماقی؟ خب مگه کار قحطیه؟ اینجا کار نکن!
اوس عباس! کاری از دست ساخته نیست. کار
خودت رو هم تعطیل می‌کنن، غصه ُ تو هم قوز
بالا قوز می‌شه. ول کن برادر من!

- اولاً می‌دونن کار اینجا فقط از من بر می‌یاد،
دوماً حقیقتش طاقت دیدن این زورگویی رو
ندارم.

دوباره خواست برود کاشی بیاورد که مانعش
شدم تا بتوانم از این طریق کاری برایش انجام
بدهم و یک جورایی منت دارم بشود.

- کجا مش رضا؟

می رم کاشی بیارم. شاید حرفت اثر نکنه. من

اینجا برا چی بیکار وایسم؟

بازویش را گرفتم و به سمت حمام بردم و گفتم:

- کاشیای کنده شده رو بیار بیرون بچین.

شماره ۰ مهندس را گرفتم و گوشی را روی

بلندگو گذاشتم.

- الو مهندس! من می خوام مش رضا دم دستم

باشه تا کار بهتر پیش بره.

اوس عباس! به چیدمان نیروهای ما کار نداشته

باش. یکی دیگه رو دم دستت می فرستم.

- آخرِ گلوم مهندس! یا اینی که من می‌خوام یا
اصلاً کار نمی‌کنم.

یعنی چی اوس عباس!

- یعنی همین که گفتم.

مش رضاننه من غریبم در آورده؟

- نه بابا! اون که عاشق کار سخته. خلاصه

مهندس! سه روز کار کردم و چهل و چهار تا

کاشیم سالم در آوردم. حساب ما رو کارت به

کارت کن. خدا حافظ.

مش رضا همین طور ماتش برده بود. به سمت

لباس‌هایم رفتم و راستش را بخواهید باورم نمی

شد این قدر عدالت جو شده باشم. واقعاً گاهی

اوقات آدم‌ها برای خودشان هم ناشناخته هستند و

باید ماجرای پیش بیاید تا خودشان را بهتر

بشناسند. حتی اگر مهندس حق و حقوقم را ندهد

باز هم نمی توانستم این همه ظلم و بی عدالتی را در
حق آن تن نحیف تحمل کنم. دو تا دکمه از
پیراهن کارم را باز کرده بودم که مهندس زنگ
زد.

- اوس عباس! وقت من رو نگیر الان حوصله
جرّ و بحث ندارم! هر کاری می خوای بکن. فقط
شرّ اون حموم رو بگن.

فردای آن روز مش رضا روی بلوکی نشسته بود
و سیمان روی کاشی می گذاشت و به من می داد.
من هم با یک چکش پلاستیکی آنها را روی
دیوار نصب می کردم. در همین حین مهندس
پیدایش شد و داخل حمام آمد.

- خسته نباشی اوس عباس!

سلامت باشی مهندس!

مهندس با خنده‌ای که روی لبانش بود رو به مش
رضا کرد و گفت:

- بد نگذره مش رضا!

شما خوش باش ما هم خوشیم مهندس!

مهندس رو به من کرد.

- اوستا! همه چی ردیفه؟

بله؛ مهندس!

وقتی مهندس رفت رو به مش رضا کردم و

گفتم:

- خب؛ داستان تو با اینا چیه؟

همان طور که به کارش ادامه می‌داد، گفت:

مهندس و داداشش میلیاردر هستن؛ البته آدمای

خوبین فقط با من کمی سر لج افتادن شایدم این

بدبختی حقم باشه.

بعد یک کاشی آمادهٔ نصب به من داد و یکی دیگر برداشت و آهی کشید.

آخ می‌دونی اوستا! هرچی که تو این دنیا می‌خواهی مفتی نیست و یه تاوانی داره.

- مش رضا! تاوان چی رو می‌دی؟

برای لحظه‌ای به من خیره شد. ریش‌های

جوگندمی، چشم‌های گودافتاده و گونه‌های

استخوانی‌اش حالت عجیبی داشت.

چی برات بگم که اگه حرف نزنم بی‌جوابت

گذاشتم. اگه بگم همش تعریف از خود و

ریاکاری می‌شه.

- نمی‌دونم دیگه مش رضا! جوابم رو خلاصه

بده.

والا جوابت اینه که همون ۱۰، دوازده سال پیش

که من به اینا برخورد کردم یه سالی طول کشید

تا فهمیدن نمازای اول وقت و روزه‌ها
ظاهر سازه یا واقعیه. ساختمون قبلی چهارده
طبقه ۲۰ واحدی بود که از گودبرداری تا
اسباب کشی خریداراش اونجا بودم. مهندس و
داداشش از عیدی و انعام و بیمه برام کم نداشتن.
باورت می شه با این دک و پُزشون عروسی دو
تا دخترام اومدن؟

- راست می گی مش رضا! بابا ایولاً!
دروغم چیه؟ من عاشق حق و حقیقتم اگه بمیرم
حق رو زیر پا نمی ذارم. خلیا که من رو خوب
می شناسن وقتی با کسی دچار اختلاف می شن
واسه ُ قضاوت پیشم می یان.

- مش رضا! اون ساختمون کجا بود؟
کمی مکث کرد و سپس گفت:
می خوای کجا باشه؟

- چه می‌دونم کدوم محل بود؟

جاش مهم نیست بالاخره زمین خدا بود. پدرخانم

مهندس همون جایه واحد خریده بود. واحدای

دویست و پنجاه متری که سألناش مثل زمین فوتبال

بود. خریدارا همه تاجر، جراح، دکتر،

تهیه کننده سینما و کارخونه دار بودن. به بنگاه‌ها

هم سپرده بودن هر کی اومد پول داد معامله رو

جوش ندن تا خوب درباره اونا تحقیق کنن که

آدم ناجوری قاطی ساکنین اونجا نشه. خودم

دیدم که دو نفر با میلیارد میلیارد پول آماده رو

پس زدن و آخرش معلوم شد یکیشون قاچاقچی

بوده ولی فکر می‌کنی دومی چه ایرادی داشت

اوس عباس؟!

- چه می‌دونم مش رضا!